





شناسنامه کتاب:

دسته بندی: مجموعه داستانک

نام اثر: داستانک رها سادات

نام نویسنده: رها سادات عابدینی

طراح: LIAM.h

ویراستاران: FAZA-F و Sillag و Pegah.a

کیبست: Lunika ♦

این کتاب در سایت **تک رمان** آماده شده است

[www.taakroman.ir](http://www.taakroman.ir)

## پرنده صورتی

پرنده صورتی درون لانه‌اش مضطرب و منتظر، با دلهره چشم به در دوخته بود تا همسرش از راه برسد. هرچه می‌گذشت نگران‌تر می‌شد. این روزها شهر پر از هرج و مرج بود. چقدر خواهش کرد تا نرود یا حداقل زودتر برگردد و او هم در جوابش گفته بود فقط می‌خواهد یه دیدار کوتاه با دوستش داشته باشد و از احوال او در این موقعیت خبری بگیرد.

اندکی که گذشت، صدای عجیبی به گوش رسید و پرنده‌ی صورتی را به بیرون از لانه‌اش کشید. گنبد مسجدی که بر روی درختی از درختان در گوشه‌ای از حیاط آن لانه عشقش را برپا ساخته بود؛ فروریخته، دود و آتش از آن برمیخواست و خاکستر هوا را کدر کرده بود. چشمانش به سختی چیزی می‌دید. قلبش درحالی که هراسان و پرسروصدا بر قفسه سینه‌اش می‌کوبید، اصرار بر خروج از تنش را داشت.

سعی کرد تعادل برهم خورده‌اش را به دست آورد و برای پیدا کردن همسرش به پرواز درآمد. تمام تلاشش را کرد تا مسیر درست برای رفتن به مدرسه را پیدا کند. در طول مسیر متوجه شد از شهر چیزی باقی نمانده؛ حتی ساختمان‌های کلیسا و بیمارستان هم مخروب شده بودند و در آتش می‌سوختند. با وجود این‌ها، هرچه به ساختمان مدرسه نزدیک‌تر می‌شد، وحشت و غم بیشتری بروح او فشار می‌آورد و سرانجام از تماشای منظره‌ای که پیش رویش بود شوک‌زده و عصبی شد. آن‌چه را می‌دید نمی‌توانست باور کند!

صدای همسرش را در جایی دوردست از میان صفحات خاطراتش می شنید که او را مخاطب قراردادده بود.

- عزیزکم، کاش می تونستم برات توضیح بدم که چرا همیشه بی تفاوت باشیم! توالی حوادث این دنیا زنجیرواره. آخرش شر این همه وحشی گری دامن ما رو هم می گیره. پرنده صورتی هم با لجبازی در جوابش گفته بود:

- اصلا همه شون برن به درک! خب مگه چی میشه باهم بسازن هرکدوم یه گوشه زندگی کنن؟

و پرنده آبی هم صبورانه با ملایمت پاسخ او را داده بود.

- آخه ماهِ ناز من! وحشی ها حرفشون این هست که فقط ما انسانیم و شما هیچ حقی حتی روی زمین های آبا و اجدادی تون ندارین. هدفشون نسل کشی. می خوان حتی یک نفر از این ها باقی نمونه.

پرنده صورتی هم درتایید گفته بود:

- آره می دونم در مورد نسل کشی هایی که در طول تاریخ اتفاق افتاده خبر دارم؛ یعنی یه چیزهایی شنیدم. حالا که چی؟ بازم حرفم اینه که به ما چه! این ها خودشون انسان هستن و مشکلشون رو باهم حل کنن.

و پرنده آبی با تمسخر گفته بود:

- آره اینا انسان هستن! انسان بودن و انسانیت چه کلمات غریبی برای این جماعته! بعضی هاشون از حیوانات درنده هم وحشی تر هستن. مگه نمی بینی حتی به بچه درون رحم مادرش هم رحم نمی کنن؟

صدای جیغ و فریاد که در فضا موج میزد، پرنده صورتی را به زمان حال بازگرداند و نگاه خیره‌اش را بر چیزی در گوشه‌ای متمرکز ساخت. جسد همان پسرکی که گاهی با مهربانی، دانه‌ای چیزکی می‌آورد و برایشان می‌ریخت و این طوری دوستی با یکدیگر برهم زده بودند. مغزش کامل از هم متلاشی شده بود و در کنارش هم چند پر خونی آبی رنگ ریخته بود.

\*\*\*

### بیداری برفی

نوای موسیقی شادی به گوش می‌رسد. پیش روی خانه‌ای روستایی، باغ مدور بزرگی از درختان انار است. جایی در میان فضای خالی حیاط تک درختی از بیدمجنون قرار گرفته. در سایه‌ی سار آن، زن و مردی با لباس‌های محلی سنتی نشسته‌اند. زن، موهای بلندش را همان‌طور آزادانه به روی شانه‌هایش رها کرده. و باد نوازش‌کنان آن‌ها را به بازی گرفته. هر کدام سازی در دست با هم‌نوازی یکدیگر می‌نوازند؛ زن، دف نوازی می‌کند. و مرد نیز م\*ست از شور عشقی، ناب آرشه را به روی تارهای کمانچه می‌کشد. مرد، اشعار عاشقانه را خطاب به معشوق و همراه خویش با نگاهی گرم و تبار به چشمان زن، زمزمه می‌کند. او هم سپاس‌گذارانه و با لبخندی سخاوتمندانه، دو چال نمکین را به روی گونه‌هایش نمایان می‌سازد و شیرینی آن، هوش را از سر هر بیننده‌ای می‌رباید؛ پاسخ مرد عاشق خود را می‌دهد.

خاکستر سیگار دود شده، به روی انگشتان مرد می‌ریزد. او را به خود می‌آورد. آتش

خشم نهفته‌ای در وجودش شعله‌ور می‌سازد. تنه درخت بیدمجنون از حمله ناگهانی  
 مشتهای گره زده او، در امان نمی‌ماند. خسته که می‌شود برتنه‌ی درخت سر درگریبان  
 خود، تکیه داده و های‌های گریه را سر می‌دهد. بی‌اهمیت به سوزش زخم روی  
 انگشتانش و خونی که از روی آن جاری‌ست، فریاد دردناکی سر می‌دهد.  
 \_لعنتی! آخه من تنهایی بی تو چیکار کنم؟

حرکت نرم انگشتان زن به روی شانه‌هایش، او را آرام می‌کند. اما غمی سنگین  
 س\*ی\*نه‌اش را تنگ و قلبش را درخود مچاله می‌کند. صدای لطیف او در گوش‌هایش  
 می‌پیچد.

\_پاشو مرد! این چه حالیه؟ خودت رو جمع و جور کن عزیزکم!  
 \_نمی‌تونم! مگه بهم قول نداده بودی همیشه کنارم  
 باشی؟ اصلاً بیا یه کاری کن! من رو هم با خودت ببر.  
 \_زمان رفتن تو نشده. هنوز فرصت داری مرد من. من که از تو جدا نیستم. من اصلاً  
 من نیستم؛ تو هستم. نشنیدی که میگن "عشق به اوج خودش که برسه، عاشق و  
 معشوق یکی میشن؟" روح من و تو با هم یکی شده. تو تمام مرا در قلب خودت داری  
 کافی‌ست نور عشق خودت رو متوجه قلبت بکنی، حتماً من رو اون جا پیدا می‌کنی.  
 پژواک صدای زن در فضا محو می‌شود. نسیم‌خنک موهای مرد را به بازی می‌گیرد.  
 سرما، لرزی استخوان سوز بر تنش می‌نشانند. بی‌اراده، دستانش را به دور خود حلقه  
 می‌کند و خود را در آ\*غ\*و\*ش می‌کشد. بالاخره، متوجه زمین خاکی حیاط می‌شود  
 که برفی نرم آن را سفیدپوش کرده. نگاهش را به سمت آسمان می‌چرخاند. دانه‌های

برف، نرم‌نرمک و ر\*ق\*ص کنان با همان پاکی وجودشان، به آرامی و باوقار از آسمان پا  
بر زمین می‌گذارند. تماشای بارش برف، روح زندگی جدیدی را در وجودش بیدار کرد

\*\*\*

### پروانه ای در آتش حسرت

همیشه او را می‌دیدم با سیگاری در میان انگشتان دستش و درحالی که تو گویی  
می‌خواهد برزمین سجده بزند در خود جمع شده و نشسته بود. آن قدر در حال و هوای  
خود به سر می‌برد که تنها گاهی که خاکستر سیگار سوزانش به روی دستش می‌ریخت  
به خود می‌آمد و از جا می‌پرید؛ آن‌گاه تکانی به خود می‌داد و پکی بر سیگارش می‌زد.  
اندکی بعد دوباره به خلسه فرو می‌رفت و چرت می‌زد. انگار از وجود خود بیزار بود که  
این‌گونه به خویشتن آسیب می‌رساند.  
چندی بعد حجله‌ای در میان کوچه قرار داده شده بود و قاب عکسی از آن جوانک در  
میان آن خودنمایی می‌کرد. به تماشای عکس او که چشمانش معصومیت خاصی از او را  
به نمایش می‌گذاشت ایستاده بودم. دستی بر شانهم نشست؛ پروانه، خواهرش بود.  
خودش را درمیان آغوشم رها کرد.  
با صدایی گرفته و ملتسمانه گفت:

- دلم حرف زدن می‌خواد. میشه بریم یه گوشه خلوت با هم حرف بزنیم؟

او را به خانه خودمان آوردم و در اتاقم به گفت‌وگو

نشستیم و این‌گونه سر دردودل کردن پروانه باز شد:

- حالم بهم می خوره از این همه دورویی، از این همه بی رحمی، از این همه بی مسئولیتی آدم‌ها. تا وقتی زنده بود برای کسی اهمیت نداشت. مثل یه تیکه گوشت متعفن باهش برخورد می کردن و به هم‌دیگه پاسش می دادن؛ حالا هم از شدت عذاب وجدان هم‌دیگه رو مقصر می دونن.  
پرسیدم:

- اصلاً چی شد که این طوری شد؟! -

انگار این حرفم باعث شد داغش را تازه و آتش دلش را شعله‌ورتر کند که آن‌طور سوزناک شروع به گریه کردن کرد، به حدی که صدای هق‌هقش بلند شد. اندکی که گذشت نم اشک‌هایش را با دستمال خشک کرد و ادامه داد:  
- می‌دونی که ما بچه‌ی طلاقیم؛ زمانی که مامانم از بابام جدا شد، ازش خواست حداقل یکی از ما سه تا رو اجازه بده با خودش ببره، بابام هم پدرام رو پیشنهاد داد که پسر بزرگ‌تر بود؛ ولی خب مامانم که بهنام رو دوست داشت اون رو با خودش نبرد که هیچ حتی گفته بود اون رو دوست نداره...  
در میان صحبتش پرسیدم و گفتم:

- وای طفلی! از همین‌جا ضربه عاطفی خورده.

پس از مکثی کوتاه انگار که بخواهد حرفم را در ذهن خود هضم کند، ادامه داد:  
- پدرام تو سنی بود که بتونه رد شدن و نخواستنش رو درک کنه، دبیرستانی بود؛ شاید به همین خاطر بود درس خوندن رو رها کرد و رفت دنبال کار کردن تو کارگاه شیرینی فروشی عموم. اون‌جا همه جور آدمی رفت‌وآمد داشت. یه کم بعد معتاد شد، اولش هم از



سیگار کشیدن شروع شد که خیلی جدیش نگرفتیم؛ یه روزی ما به خودمون اومدیم دیدیم که تزریق هم می‌کنه.

عصبی گفتم:

- خب چیکارش کردین می‌بردین ترکش می‌دادین.

با حرص نفس عمیقی کشید و گفت:

- دلت خوشه بابا. از خونه و خونواده طردش کردن، بابام از خونه بیرونش کرد. تازه خبر

نداری چه اتفاق‌های بدتری براش پیش اومد.

به صورت عصبی‌اش نگاه کردم و گفتم:

- مثلاً چه اتفاق‌های دیگه‌ای براش افتاد؟!

ل\*ب‌هایش را بر هم فشرد و گفت:

- افتاد زندان به جرم دزدی که البته کار اون نبود؛ اما خب چون معتاد و حاضر در

صح\*نه بود، همه‌چی به پای اون نوشته شد.

حیرت‌زده گفتم:

- خب بعدش چی شد؟!

پروانه که دوباره بغض کرده بود گفت:

- با دوستش میرن خونه شون، کسی خونه نبوده پسره هم از فرصت استفاده می کنه  
 طلاهای مامانشو می دزده و پدرام رو مقصر جلوه میده. بعد از یکی دوسال پسره لو میره،  
 مامان باباشم که می فهمن کار پسر خودشون بوده میان رضایت میدن و پدرام هم آزاد  
 شد. باورت میشه هیچ کی پی کارش رو نگرفت، پای حرفاش ننشستن؟! شاید بی گناه  
 باشه شاید کار اون نبوده باشه!

پلک هایش را بر روی هم نهاد؛ باریکه‌ای از اشک بر روی گونه هایش جاری شد. با  
 صدایی آرام زمزمه کرد:

- هیچ می دونی گاهی شعر می گفت و گیتار می زد، چقدر رویای یه هنرمند بزرگ شدن  
 رو داشت؟! اصلاً کسی چه می دونست اون از بچگی عاشق دختر عمه مون بود می خواست  
 بزرگ تر که شد باهش ازدواج کنه! اما افسوس که همه شون تو بچگی هاش موند.  
 چشمانش را باز کرد و روبه من گفت:

- یه مدتی سعی کرد ترک کنه، ترکم کرد؛ اما دیگه خیلی دیر شده بود. مواد به کلیه ها  
 و ریه هاش آسیب زده بود. همین هم باعث مرگش شد و عذاب وجدان و آتش حسرت از  
 دست دادنش موند برای ما!

این فایل در سایت **تک رمان** تایپ و منتشر شده است. هرگونه کپی برداری پیگرد قانونی دارد.

برای منتشر کردن آثار خود به سایت **تک رمان** مراجعه کنید.

[TaakRoman.IR](http://TaakRoman.IR)  
[Forums.TaakRoman.IR](http://Forums.TaakRoman.IR)

